

نه، لیبرالیسم گورکن مارکسیسم نیست!

مصاحبه‌ی نیک فرنچ (۱) با ویوک چیبر (۲)

مترجم: حمید ذوالقدر

تفکر لیبرال در سیر تحول خود پاسخ‌هایی برای چرایی کاستی‌ها در سرمایه‌داری یافته است، بعضی ادعا می‌کنند روند این تحول به نقطه‌ای رسیده است که مارکسیسم را به امری بی‌اهمیت و منسوخ بدل می‌کند اما ویوک چیبر مدعی است لیبرالیسم هرچند بی‌عدالتی‌های موجود در سرمایه‌داری را تشخیص می‌دهد اما این مارکسیسم است که ابزارهای لازم برای غلبه به این بی‌عدالتی‌ها را در اختیار ما می‌گذارد.

بخش بزرگی از تاریخ جنبش سوسیالیستی بر پایه‌ی مارکسیسم شکل گرفت و آن را به عنوان چارچوب نظری و راهنمای خود برگزید. در چند دهه گذشته اما جایگاه و نفوذ نظریه‌ی مارکسیستی در عرصه‌ی اندیشه، به ویژه در سنت فلسفه‌ی سیاسی انگلیسی زبان رو به افول گذاشته است. جریان پرتحرک و پویای مارکسیسم تا حد زیادی جای خود را به شکل‌های متفاوتی از جریان‌های فکری لیبرال داده است. در پرتو این تحولات پرسشی اساسی پیش روی ماست: آیا مارکسیسم هنوز می‌تواند مانند قرن بیستم همان منبع حیاتی برای سوسیالیست‌ها باشد؟

نیک فرنچ: اخیراً جوزف هیث (۳) در نوشته‌ای استدلال کرده است که فلسفه لیبرال آن‌چنان پیشرفت کرده که مارکسیسم را بی‌اهمیت ساخته است. او یادآور می‌شود در انتهای قرن گذشته بسیاری از فیلسوفان برجسته‌ی مارکسیست که به طور کلی به مارکسیست‌های تحلیلی معروف هستند، در نهایت کار خود را در چارچوبی از فلسفه لیبرال ادغام کردند. چارچوبی که به ویژه با اندیشه‌های جان رالز (۴) شناخته می‌شود. هیث به طور خاص به مسیر تحول فکری جی.ای. کوهن (۵) اشاره می‌کند، کسی که با دفاع از تفسیر خاصی از ماتریالیسم تاریخی شروع و به کنار گذاشتن آن و ابراز همدلی با اصول لیبرالیسم برابری‌خواهانه رسید. اصولی که عمدتاً همسو با دیدگاه‌های جان رالز هستند.

به‌گمانم استدلال هیث پرسش‌های اساسی و جالبی برای سوسیالیست‌های امروز مطرح می‌کند؛ پرسش‌هایی درباره‌ی نسبت میان نقدهای لیبرالی از سرمایه‌داری و نقدهای مارکسیستی.

به نظر تو این ادعا چقدر پذیرفتنی است که فلسفه‌ی لیبرال آن‌قدر پیش رفته است که می‌تواند جای پروژه‌ی مارکسیستی را بگیرد؟

ویوک چیپر: این روایت بیشتر درباره‌ی بالندگی و پختگی فلسفه‌ی لیبرال است تا روایت بی‌اعتبار شدن مارکسیسم.

یکی از ارکان بسیار مهم لیبرالیسم این است که وقتی از مردم بپرسید لیبرالیسم را چه می‌دانند، آن را با برابری سیاسی پیوند می‌زنند — با این اندیشه که همه باید از حقوق برابر برخوردار باشند و در برابر قانون مساوی به شمار آیند. به بیان دیگر، آن‌ها لیبرالیسم را با ویژگی‌های صوری و فرمی دموکراسی یکی قلمداد می‌کنند.

مارکسیست‌ها البته دموکراسی را ارزشمند می‌دانند، اما بر این باورند که دموکراسی سیاسی بدون برابری اقتصادی، دموکراسی را تضعیف و آن را تا حد یک نمایش تقلیل می‌دهد. دلیل این امر آن است که نابرابری‌های اقتصادی رایج در سرمایه‌داری، تحقق واقعی برابری سیاسی را بسیار دشوار می‌سازند. کسانی که ثروت و دارایی زیادی دارند، قدرت اقتصادی خود را به کار می‌گیرند تا بر عرصه‌ی سیاسی نیز تسلط یابند و با این کار، برابری سیاسی‌ای را که لیبرالیسم وعده می‌دهد، خنثی می‌کنند.

این نقد مارکسیستی بر فلسفه و اندیشه‌ی لیبرال بود. تا این که در اواخر قرن بیستم، گروه کوچکی از فیلسوفان برخاسته از سنت لیبرالی عملاً به همان نتیجه‌ای رسیدند که مارکس در این زمینه گرفته بود؛ و در میان آن‌ها، جان رالز تأثیرگذارترین به شمار می‌آید. همان‌طور که رالز تأکید می‌کند، اگر قرار است حقوق تمامی افراد ارزش برابر داشته باشند یعنی به عبارت لیبرالی تمامی افراد جامعه از حقوق اجتماعی یکسان برخوردار باشند پس لازم است نابرابری‌های اقتصادی رایج در سرمایه‌داری از میان برداشته شوند.

به بیان دیگر، رالز به همان نتایجی رسید که مارکس رسیده بود. البته او اولین نفر نبود؛ همواره شاخه‌ای از لیبرالیسم فلسفی وجود داشته است که با لیبرالیسم سیاسی واقعا موجود در تنش بوده است. آنچه تا اواخر قرن بیستم رخ داد این بود که شاخه‌ی غالب لیبرالیسم فلسفی، شاخه‌ای برابرخواه شد.

چطور می‌توان این وضعیت را تحلیل کرد؟ من می‌گویم این همان لحظه‌ای است که لیبرالیسم بالاخره به سوسیالیسم مارکسی می‌رسد. اگر این درست باشد، مسئله این نیست که مارکسیسم منسوخ شده، بلکه بیشتر این دو سنت فلسفی هستند که کم‌وبیش به هم نزدیک شده و در حال همگرایی‌اند. در واقع می‌توان گفت این لیبرالیسم است که به مرحله‌ای از بی‌ضرورتی رسیده است.

آنچه می‌گویم ممکن است اغراق‌آمیز به نظر برسد، اما واقعیت این است که لیبرالیسم نمی‌تواند به طور عملی جایگزین مارکسیسم شود، حتی اگر فلسفه‌های اخلاقی آن‌ها به هم نزدیک شوند. در حالی که رالز و دیگر فیلسوفان لیبرال نکات زیادی درباره‌ی مشکلات سرمایه‌داری و وعده‌های صوری دموکراسی دارند، آن‌ها نکته‌ی چندانی درباره‌ی یک جهت‌گیری راهبردی که بتواند این کاستی‌ها را برطرف کند ارائه نمی‌کنند.

آن‌ها تصویری روشن و مستحکم از جامعه‌ای عادلانه و انسانی ارائه می‌دهند، اما در دو زمینه‌ی حیاتی نظریه‌ای عملی ندارند: اول، یک نظام اجتماعی ناعادلانه چگونه پایدار مانده و در طول زمان بازتولید می‌شود؟ به عبارت دیگر، سرمایه‌داری چگونه تداوم می‌یابد و قدرت چگونه حفظ می‌شود؟ این دقیقاً همان موضوعی است که اقتصاد سیاسی بررسی می‌کند. دوم، با در نظر گرفتن این ساختار قدرت، چگونه می‌توان یک ائتلاف اجتماعی شکل داد که بتواند برای ایجاد نهادی مطابق با طراحی جامعه‌ای عادلانه و انسانی، مبارزه کند و به آن دست یابد؟ این همان حوزه‌ی نظریه‌ی تضاد و تغییر اجتماعی است.

اینجاست که مارکسیسم نکاتی دارد که فلسفه‌ی سیاسی لیبرال به‌سادگی نمی‌تواند آن‌ها را ارائه دهد، زیرا مارکسیسم یک نظریه‌ی بسیار مستحکم در زمینه‌ی سیاست و اقتصاد سیاسی است. بنابراین، می‌توان دیدگاه هیث را پذیرفت که فلسفه‌ی سیاسی لیبرال و نظریه‌ی اخلاقی مارکسیستی تقریباً در یک سطح قرار دارند. می‌توان هر نکته‌ای را که رالز درباره‌ی عدالت بیان می‌کند پذیرفت، اما باز هم مارکسیسم مجموعه‌ای کامل از قوت‌ها و دستاوردها را در اختیار دارد که لیبرالیسم ارائه نمی‌دهد؛ دست‌کم آن سنت فلسفی که هیث به آن اشاره می‌کند. مارکسیسم در بنیاد خود، فلسفه‌ی اخلاق نیست، بلکه نظریه‌ای درباره‌ی سیاست و اقتصاد سیاسی است. تا زمانی که لیبرالیسم نتواند چنین نظریه‌ای ارائه دهد، هرگز نمی‌تواند جایگزین مارکسیسم شود یا آن را بی‌اهمیت کند.

دام‌ها و مخاطرات ماتریالیسم تاریخی

نیک فرنچ: اما آیا این همان نکته‌ای نیست که بسیاری از مارکسیست‌های پیشین را وادار به ترک این مسیر کرد؟ اقتصاد سیاسی و نظریه‌ی تغییر اجتماعی از اجزای ماتریالیسم تاریخی بودند و بسیاری از افراد، از جمله خود شما، استدلال کرده‌اند که ماتریالیسم تاریخی سنتی کاملاً قابل دفاع نیست.

اگر اینطور باشد، آیا دوباره به همان مشکل باز نمی‌گردیم؟ این که مارکسیسم واقعاً نظریه‌ای برای تغییر ندارد و بنابراین آنچه باقی می‌ماند تنها یک فلسفه‌ی اخلاقی است؟ این همان نتیجه‌ای بود که جی. ای. کوهن به آن رسید و به همین دلیل است که هیث استدلال می‌کند اکنون لیبرالیسم تنها گزینه‌ی موجود است.

ویوک چمبر: من فکر نمی‌کنم این طور باشد. این مسئله به دو پرسش اصلی بازمی‌گردد: اول، آیا ماتریالیسم تاریخی باید به همان شکل محدود و مکانیکی‌ای که مارکسیست‌های سنتی از آن دفاع می‌کردند و بسیاری از جمله خود من آن را غیرقابل دفاع می‌دانیم، فهمیده شود؟ دوم، آیا این شکل محدود و مکانیکی همان صورت‌بندی است که سازمان‌های مارکسیستی در گذشته واقعاً از آن پیروی کرده و الهام گرفته‌اند؟ سازمان‌ها و جنبش‌هایی که تغییرات و تحولات عظیمی را در قرن بیستم ایجاد کردند و باعث شدند سنت سوسیالیستی تا این حد ارزشمند باشد.

با پرسش اول شروع کنیم: آیا نسخه‌ی محدود و مکانیکی ماتریالیسم تاریخی تنها تفسیر معتبر است؟ بر اساس این نظریه، تاریخ در مسیرهایی کاملاً مشخص و از پیش تعیین شده حرکت می‌کند و نظام‌های اجتماعی بر اساس میزان تناسب‌شان با توسعه‌ی فناوری و رشد توانمندی‌های تولیدی جامعه شکل می‌گیرند یا از بین می‌روند. در نقطه‌ای مشخص، اگر نهادهای اجتماعی موجود مانع گسترش توانمندی‌های تولیدی شوند، فشار برای رشد این توانمندی‌ها آن‌چنان قوی است که نظام اجتماعی موجود از هم فرو می‌پاشد. نتیجه این فروپاشی، پیدایش نظام اجتماعی جدیدی است که با این نیروی قوی برای پیشبرد فناوری و توسعه‌ی تولید هماهنگ است.

این برداشتی است که کوهن از ماتریالیسم تاریخی ارائه می‌داد. برداشتی به‌وضوح جبرگرایانه. اما کوهن در نهایت و در موضع‌گیری‌های بعدی دو نکته درباره‌ی همین دیدگاه می‌گوید: نخست، این نظریه در شکل سخت‌گیرانه و جبرگرایانه‌اش قابل دفاع نیست. دوم، چه خوب که چنین است، چرا که بیش از آنکه سودمند باشد، زیان دارد. این نگاه، به دلیل ماهیت جبرگرایانه‌اش، به نوعی رخوت و بی‌عملی سیاسی دامن می‌زند: این باور که «خب، بحران که پیش آمده! پس تقریباً تضمین شده است که سوسیالیسم پیروز خواهد شد چرا که سوسیالیسم همان مرحله‌ی بعدی نیروهای مولده خواهد بود.»

این نگاه به آن معناست که دیگر لازم نیست برای درک واقعی وضعیت سیاسی امروز تلاش کنید؛ در حالی که سیاست دقیقاً همین است. به قول ولادیمیر لنین، نیازی به «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» ندارید. بنابراین فقط روند گذار را اندکی کند می‌کنید و در بهترین حالت کمی شتاب می‌بخشید. اما خود گذار، کمابیش تضمین شده است.

کوهن می‌گوید این یک نظریه‌ی سیاسی فاجعه‌بار است، پس خوب است که می‌توانیم کنار بگذاریمش. اما وقتی بپذیریم که این نظریه نادرست است، چه چیزی باقی می‌ماند؟ به نظر او، بدون نظریه‌ی ماتریالیستی، آنچه باقی می‌ماند صرفاً پروژه‌ای برای دفاع اخلاقی است. کوهن معتقد است سوسیالیست‌ها باید تمرکز خود را بر قانع کردن مردم نسبت به مطلوبیت اخلاقی سوسیالیسم بگذارند.

نیک فرنچ: بله، اما چطور می‌توان از نتیجه‌گیری کوهن فاصله گرفت؟

ویوک چمبر: مسئله این است که آیا نسخه‌ی سنتی این نظریه، تنها خوانش قابل دفاع از آن است؟ در نوشته‌های مارکس در این زمینه تا حدی ابهام وجود دارد. اما حتی اگر هیچ ابهامی هم نبود — یعنی حتی اگر مارکس واقعاً همان نظریه‌ای را ارائه کرده باشد که کوهن می‌گوید — پرسش مهم‌تر این است: آیا نسخه‌ای دیگر، کمتر سخت‌گیرانه و محتمل‌تر از این نظریه وجود دارد که با روح سخنان مارکس سازگار باشد، اما دچار کاستی‌های خوانش جبرگرایانه نباشد؟

به نظر من، کاملاً روشن است که می‌توان نسخه‌ای کمتر سخت‌گیرانه و کمتر محدود از این نظریه را توسعه داد. این نسخه، پیامدهای جبرگرایانه‌ی نسخه‌ی قدیمی را ندارد و بنابراین خطری برای ایجاد رخوت یا بی‌تفاوتی در میان مارکسیست‌ها ایجاد نمی‌کند. اما در عین حال، عناصر مثبت نسخه‌ی قدیمی را حفظ کرده است. عناصری بسیار ساده و درعین حال مهم.

نخست، اگر یک نظم اجتماعی وارد بحران شود، راه‌حل آن درون عوامل همان نظم اجتماعی خواهد بود. بنابراین، اگر سرمایه‌داری وارد بحران شود، گذار به سوی سوسیالیسم توسط دینامیک‌های خود سرمایه‌داری امکان‌پذیر می‌شود. این یعنی برای سوسیالیست بودن، نیازی نیست که یک سوسیالیست تخیلی (به زبان تحقیرآمیز مارکس) باشید. دوم، نیروهای اجتماعی لازم برای ایجاد آن نظم اجتماعی جدید، پایدار و قابل تحقق هستند و می‌توان آن‌ها را بر اساس منافع مادی مردم تشخیص داد.

این نظریه به دو معنا نوعی ماتریالیستی است. نخست، به دام آرمان‌گرایی نمی‌افتد؛ یعنی کاملاً عینی است به این معنا که واقع‌گرایانه است. دوم، می‌گوید مردم حاضرند برای منافع مادی خود بجنگند؛ آن‌ها دارای منافع و انگیزه‌هایی هستند که ایجاد یک نظم اجتماعی جدید به آن نیاز دارد.

به نظر من، این نسخه یک تفسیر مشروع از مارکس است و یک نظریه‌ی پایدار به حساب می‌آید. یعنی می‌توانیم نسخه‌ی فناوری‌محور و جبرگرایانه‌ی ماتریالیسم تاریخی را رد کنیم، اما هم‌زمان جوهره‌ی نظریه را که قابل دفاع و می‌تواند راهنمای عمل استراتژیک باشد، حفظ کنیم.

اما اجازه بده به دومین مسئله‌ای که گفتم کلیدی است بازگردیم. در نیمه‌ی اول قرن بیستم، سوسیالیسم به‌عنوان یک جنبش کاملاً موفق بود و تغییرات عمیقی به وجود آورد — نه تنها انقلاب روسیه چنین بود، بلکه تمامی دستاوردهای سوسیال دموکراتیک نیز از نظریه‌ی مارکسیستی بهره می‌برد. هر دو نگاه، ماتریالیسم تاریخی سنتی را بسیار جدی گرفتند. پس پرسش چنین است: آیا این افراد با جدی گرفتن این نظریه، قربانی همان جبرگرایی و رخوت سیاسی شدند که کوهن نگران آن بود؟

پاسخ قطعاً منفی است. اگر آن‌ها به نسخه‌ی کوهن از نظریه باور داشتند و واقعاً به همان نتایجی می‌رسیدند که او رسید، هیچ‌گاه شاهد بحث‌های بی‌پایان سوسیالیست‌ها بر سر جزئیات ریز، زمان وقوع رویدادها و شرایط خاص تاریخی نبودیم.

دو احتمال وجود دارد: یا آن‌ها دچار یک نوع تناقض بودند و به نظریه‌ای باور داشتند که در عمل کاملاً نادیده می‌گرفتند، یا برداشت آن‌ها از ماتریالیسم تاریخی در واقع نزدیک‌تر به نسخه‌ی تعدیل‌شده و پایدارتری است که من ارائه می‌کنم — هرچند در اسناد رسمی‌شان به نسخه‌ی جبرگرایانه‌ی قدیمی هم اشاره کرده‌اند. — اما اگر

به نحوه‌ی صحبت کردن و جدلهایی که در زمان استناد به مارکسیسم داشتند، نگاه کنید، متوجه خواهید شد آن‌ها در واقع نسخه‌ای کمتر جبرگرایانه اما همچنان ماتریالیستی را مدنظر داشتند.

پس کوهن در دو مورد اشتباه می‌کند. اول او اشتباه می‌کند که تنها نسخه‌ی پایدار ماتریالیسم، همان نسخه‌ای است که خودش مطرح می‌کند. دوم او اشتباه می‌کند اگر فکر کند پذیرش ماتریالیسم تاریخی به خودی خود موجب رخوت و بی‌تفاوتی می‌شود.

منافع عینی در برابر دفاع اخلاقی

نیک فرنچ: بنابراین می‌توان گفت راهنمای واقعی سوسیالیست‌های اولیه، درک آن‌ها از ماتریالیسم تاریخی بود. درکی که به این امر اذعان داشت که سرمایه‌داری شرایط لازم برای یک نظم اجتماعی جدید را فراهم می‌کند و راه ایجاد آن نظم جدید از طریق سازماندهی نیروهای اجتماعی و به طور خاص طبقه کارگر حول منافع مادی آن‌هاست.

ویوک چمبر: بله کاملاً، اما همان‌طور که می‌دانیم کوهن این استدلال را هم رد می‌کند و دوباره به دفاع اخلاقی بازمی‌گردد. او معتقد است که تفاوت عمیقی میان سرمایه‌داری اوایل قرن بیستم و سرمایه‌داری قرن بیست‌ویکم وجود دارد. تفاوت در این است که در اوایل قرن بیستم می‌توانستی بر روی طبقه‌ی کارگر به‌عنوان عامل تغییر اجتماعی حساب کنی، اما در قرن بیست‌ویکم نمی‌توان این کار را انجام داد.

این موضوع هم جای بررسی دارد، چون در اینجا هم استدلال کوهن چندان استوار نیست. او مدعی است که دیگر نمی‌توان مانند اوایل قرن بیستم بر کارگران تکیه کرد و برای این ادعا چهار دلیل می‌آورد. او می‌گوید از نگاه مارکسیست‌ها، چهار نکته بدیهی بود: نخست، کارگران در نظام سرمایه‌داری اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند؛ دوم، آنان تولیدکنندگان اصلی ثروت اجتماعی‌اند؛ سوم، همان گروهی هستند که استثمار می‌شوند؛ و چهارم، نسبت به دیگر طبقات اجتماعی بیشترین نیازهای مادی را دارند.

کوهن می‌گوید دیگر نمی‌توان این چهار ویژگی را بدیهی دانست. او چندان وارد جزئیات نمی‌شود جز در مورد ویژگی چهارم، یعنی این مسئله که طبقه کارگر نسبت به دیگر طبقات اجتماعی بیشترین نیازهای مادی را دارد. بیایید هر چهار مورد را جداگانه بررسی کنیم.

آیا درست است که کارگران اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند؟ بله. هر بررسی دقیقی از ساختار طبقاتی آمریکا و اروپا نشان می‌دهد که آنچه ما «کارگران خط تولید» می‌نامیم — چه در بخش خدمات، چه کارگران یقه‌آبی، یا کارگران بخش‌های دیگر اقتصاد — همچنان اکثریت را تشکیل می‌دهند. این اکثریت چندان بزرگ نیست، اما بدون تردید هنوز اکثریت محسوب می‌شود.

آیا کارگران همچنان استثمار می‌شوند؟ در معنای مارکسیستی، بله. این موضوع همان‌قدر امروز صادق است که در اوایل قرن بیستم صادق بود: کارگران مازاد تولید می‌کنند. آیا درست است که همین مازاد منبع اصلی ثروت در جامعه است؟ این امر کاملاً حقیقت دارد.

اما در مورد عامل چهارم چه می‌توان گفت؟ این همان جایی است که کوهن واقعاً بر موضع خود اصرار می‌کند. او می‌گوید کارگران دیگر نیازمندترین قشر جامعه نیستند. گروه‌های دیگری هستند که نیازهای بیشتری دارند؛ منظور او افرادی مانند سالمندان، بیکاران و دیگر گروه‌های مشابه است.

اما آیا ارزیابی او از این عامل چهارم درست است؟ آیا واقعاً کارگران دیگر نیازمندترین قشر جامعه نیستند؟ من نمی‌فهمم او چگونه می‌تواند چنین ادعایی کند. درست است که کارگران کاملاً بی‌چیز و تهی‌دست نیستند — اما مسئله این نیست. نکته اینجاست که کارگران بیش از هر گروه بزرگ دیگری آسیب می‌بینند، و در عین حال از سوسیالیسم بیشترین منفعت را خواهند برد. این مسئله امروز هم به همان اندازه صادق است که در سال ۱۹۲۰ بود.

با این حساب، حتی امروز هم می‌توان هر چهار واقعیت درباره طبقه کارگر را تأیید کرد. کارگران هنوز اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند؛ همچنان استثمار می‌شوند؛ این استثمار همان منبع اصلی ثروت اجتماعی است؛ و کارگران نسبت به دیگر طبقات اجتماعی بیشترین نیازهای مادی را دارند. بنابراین، آن‌ها درست به اندازه گذشته منفعت و انگیزه دارند که به سمت دگرگونی سرمایه‌داری حرکت کنند و موضعی ضدسرمایه‌دارانه بگیرند.

نیک فرنچ: اما آیا واقعاً تفاوت‌هایی واقعی بین سرمایه‌داری امروز و سرمایه‌داری صد یا صد و پنجاه سال پیش وجود ندارد؟ آیا کوهن به نکته‌ای اشاره نمی‌کند که بسیاری از ما در جناح چپ آن را مهم می‌دانیم؟ آیا شما می‌گویید این تفاوت‌ها صرفاً ظاهری و شکلی هستند؟

ویوک چمبر: من فکر نمی‌کنم این تفاوت‌ها صرفاً ظاهری باشند؛ به نظر من تفاوت‌های عمیقی وجود دارد. اما انگیزه‌ها و منافع کارگران برای دستیابی به نظم اجتماعی بهتر چندان تغییر نکرده است. تفاوت اصلی بیشتر در توانایی‌های آن‌ها برای تحقق این تغییر است.

چیزی در سرمایه‌داری اوایل قرن بیستم وجود داشت که سازماندهی و ایجاد تشکلهای مردمی و مبارزاتی را بسیار آسان‌تر از امروز می‌کرد. به نظر من، این بزرگ‌ترین تفاوت بین آن سرمایه‌داری و سرمایه‌داری امروز است. این همان چیزی است که جناح چپ امروز باید آن را کشف کند. ما باید بیابیم چگونه کارگران را حول منافعشان که امروز به همان اندازه اوایل قرن بیستم برای ایجاد نظم اجتماعی جدید مهم و برجسته است، متحد کنیم.

تفاوت ما با چپ آن دوران به شکل یک معما بروز کرده است: آن‌ها الگویی روشن، راهبردی و کارآمد داشتند. می‌دانستند سازمان‌ها باید چگونه شکل بگیرند، چگونه باید آن‌ها را بسیج کرد و به حرکت درآورد. اما چپ امروز هنوز چنین الگو و راهبردی را پیدا نکرده است.

کوهن مسئله را اشتباه می‌فهمد. او گمان می‌کند مشکل این است که کارگران دیگر انگیزه‌های گذشته را ندارند. اما به نظر من چالش اصلی در جای دیگری است: کارگران امروز نه آن ظرفیت و نه آن قدرت سازمانی که در گذشته دارا بودند را در اختیار ندارند.

این وضعیت به علت‌های گوناگونی رخ داده است: دگرگونی در ساختار و محیط بنگاه‌های صنعتی؛ تغییر نسبت کارگران شاغل در صنعت و تولید در مقایسه با خدمات؛ دگرگونی در سیمای شهری و پیوند میان کار و زندگی؛ و در نهایت، فروپاشی گسترده انجمن‌ها و نهادهای مدنی کارگری که زمانی به آن‌ها کمک می‌کرد هویت جمعی خود را به‌عنوان کارگر شکل دهند.

نیک فرنچ: پس تو معتقد هستی که می‌توان نسخه‌ای از ماتریالیسم تاریخی را بازسازی کرد. نسخه‌ای که همچنان بتواند به‌عنوان راهنمایی راهبردی برای عمل سیاسی به کار رود، حتی در شرایط بسیار متفاوت سرمایه‌داری امروز نسبت به صد سال پیش؟. بنابراین، برخلاف آنچه کوهن می‌پندارد، ما مجبور نیستیم تبلیغ اخلاقی را به‌عنوان راهبرد سازمان‌دهی جدیدمان انتخاب کنیم؟

ویوک چمبر: بله، اما مشکل تکیه بر رویکرد اخلاقی از این هم عمیق‌تر است. تو گفتی که اگر بتوانیم شکلی از ماتریالیسم تاریخی را بازسازی کنیم، دیگر نیازی به دفاع اخلاقی نداریم. به نظر من این حرف اصل مسئله را نادیده می‌گیرد، چون روشن نیست دفاع اخلاقی اصولاً چگونه می‌تواند بنیان یک دگرگونی سیاسی از نوعی باشد که درباره‌اش صحبت می‌کنیم. به بیان دیگر، حتی اگر بخواهیم بر آن تکیه کنیم، چنین چیزی ممکن نیست.

مبارزه برای سوسیالیسم یا حتی سوسیال‌دموکراسی، از شما می‌خواهد که خطرهای بزرگی را به جان بخرید و فداکاری‌های عظیمی انجام دهید، چون قرار است با طبقه‌ی سرمایه‌دار روبه‌رو شوید. من هیچ راهی نمی‌بینم که صرفاً دفاع اخلاقی بتواند اکثریت مردم را به چنین پروژه‌ی سیاسی بکشد. شما باید به مردم نشان دهید که در نتیجه‌ی این مبارزه، منافع واقعی — منافع مادی، نه فقط یک دعوت اخلاقی — دارند و همچنین ثابت کنید که این مسیر عملی و واقع‌بینانه است، نه چیزی شبیه یک مأموریت خودکشی!

برای من شگفت‌آور است که طرفداران این دیدگاه که کوهن یکی از آن‌هاست، هرگز تلاش نمی‌کنند به‌طور نظام‌مند با این پرسش مواجه شوند، البته باید بگوییم دو پرسش اساسی وجود دارد.

یک پرسش این است که اگر رویکرد اخلاقی یک دعوت عمومی باشد، چرا قوی‌ترین بخش‌های جامعه و دست‌اندرکاران آن‌ها در رسانه‌ها، دانشگاه‌ها و سیاست، باید با دفاع اخلاقی شما قانع شوند، در حالی که منافع مستقیمی در حفظ نظم اجتماعی دارند؟ پرسش دیگر این است که اگر سراغ آن‌ها نروید، چرا طبقه‌ی کارگر باید از روی یک دعوت اخلاقی به شما مراجعه کند، مگر آن‌که بتوانید برایشان روشن کنید چه منافعی در این مسیر در انتظارشان است.

به نظر من واقع‌بینانه‌تر این است که بگوییم اگر چارچوبی مادی برای سیاست وجود نداشته باشد، سوسیالیسم به‌عنوان یک جنبش نیز دوام نخواهد داشت. ترجیح می‌دهم صریح بگویم و این حقیقت را بپذیرم، تا اینکه با خیال خام این زندگی کنم که دفاع اخلاقی می‌تواند ما را به آن هدف برساند. در واقع، این همان چیزی است که مارکس و انگلس در زمان خود علیه آن موضع می‌گرفتند: انواع آرمان‌گرایی که می‌گفت، اگر فقط مردم را به خوب بودن دعوت کنید، می‌توان به سوسیالیسم رسید.

بنابراین اگرچه کوهن درست می‌گوید که نسخه‌ای مادی از سیاست دیگر پایدار نیست، نتیجه‌ای که او از این استدلال می‌گیرد کاملاً بی‌معنی است. نتیجه‌ای که باید گرفت این است که سیاست از نوعی که ما متعهد به آن بوده‌ایم، اکنون غیرممکن است، اما این گفتگوهای اخلاقی، خیال‌پردازی‌هایی است که روشنفکران با خود دارند؛ و من نمی‌دانم این گفتگوها چگونه می‌توانند در دنیای واقعی تأثیرگذار باشند!

توازن بین واقع‌گرایی و رویکرد اخلاقی

نیک فرنچ: پس جایگاه مطالعه اخلاق کجاست؟ بسیاری از سوسیالیست‌ها با بخش زیادی از آنچه شما در اینجا می‌گویید موافقت می‌کنند. اما ممکن است اضافه کنند که این فقط نشان می‌دهد فلسفه اخلاق در بهترین حالت هدر دادن وقت است و در بدترین حالت خطرناک؛ چرا که می‌تواند توهمات ایدئولوژیک یا ایده‌هایی را تشویق کند که برای بورژوازی یا برای حفظ سرمایه‌داری مفیدند، درباره عدالت، حقوق و غیره.

نظر شما درباره این موضع چیست؟ آیا دلیلی وجود دارد که سوسیالیست‌ها به فلسفه اخلاق علاقه نشان دهند؟ فلسفه اخلاق، اگر چیزی هم به ما عرضه می‌کند، چیست؟

ویوک چمبر: به دو دلیل سوسیالیست‌ها قطعاً باید فلسفه اخلاق را جدی بگیرند. یکی از این دلایل وقتی کمی فکر کنید روشن می‌شود، اما بعضی‌ها به اندازه کافی به آن نمی‌اندیشند: مسئله فقط این نیست که ما چیزی متفاوت از سرمایه‌داری می‌خواهیم؛ ما چیزی بهتر از سرمایه‌داری می‌خواهیم، و منظور از «بهتر» چیزی است که مطلوب‌تر و ارزشمندتر باشد. اگر سوسیالیسم مطلوب‌تر است، بر چه اساسی این مطلوبیت را دارد؟ چه می‌شود اگر کسی بگوید: «من راه‌حلی برای ناکارآمدی‌های سرمایه‌داری دارم، اما شما باید تمام حقوق مدنی و سیاسی

خود را فدا کنید؟ اکثر سوسیالیست‌ها چنین پیشنهادی را رد می‌کنند. اما ما آن را به دلایل اخلاقی رد می‌کنیم، بنابراین لازم است بتوانیم این دلایل را به‌روشنی بیان کنیم.

دلیل دوم شاید کمتر واضح به نظر برسد، اما از دلیل اول پیروی می‌کند. سوسیالیست‌ها باید سازمان‌هایی را که می‌خواهند بسازند بر اساس دو معیار ارزیابی کنند: یکی معیار عملی؛ آیا این مؤسسات واقع‌بینانه و پایدار هستند؟ و دیگری معیار اخلاقی؛ ممکن است مؤسسات جدید واقع‌بینانه و پایدار باشند، اما آیا مطلوب و ارزشمندند؟

«پایدار بودن» و «مطلوب بودن» دو چیز کاملاً متفاوت‌اند. چیزی که پایدار است، ممکن است چندان مطلوب نباشد، و چیزی که مطلوب است، ممکن است واقع‌بینانه نباشد. سوسیالیست‌ها اهمیت زیادی به واقع‌گرایی می‌دهند و پس از یک قرن آزمایش، دریافته‌ایم که برخی نسخه‌های سوسیالیسم ممکن است پایدار نباشند و به نظر من سازماندهی مرکزی یکی از آن‌هاست. بنابراین باید بپذیریم که ممکن است مجبور باشیم به چیزی کمتر از آن رضایت دهیم.

با این حال، این مؤسسات و سازمان‌هایی که سوسیالیست‌ها باید به آنها فکر کنند، بخش‌هایی خواهند داشت که از سرمایه‌داری گرفته شده‌اند. ممکن است یک بازار کار وجود داشته باشد، یا برخی بازارهای مالی، یا انواع مشخصی از بازارهای کالایی

بنابراین با این پرسش روبرو می‌شویم: اگر قرار است با مثلاً یک بازار کار کنار بیاوریم، آیا هر نسخه‌ای از آن از نظر اخلاقی قابل اعتراض است؟ یا نسخه‌ها یا جنبه‌هایی از آن وجود دارند که قابل قبول‌اند و ما به‌عنوان سوسیالیست‌ها می‌توانیم با آن‌ها زندگی کنیم؟

در مورد سلسله‌مراتب‌ها چه می‌توان گفت؟ ما نمی‌توانیم همه سلسله‌مراتب‌ها را حذف کنیم. وقتی با سلسله‌مراتب‌ها روبه‌رو هستیم، یک سری انتخاب خواهیم داشت: کدام یک از آن‌ها با اهداف ما سازگار و بنابراین مطلوب هستند، و کدام یک از آن‌ها را باید تلاش کنیم و از بین ببریم؟

همه این مسائل، ماهیتی اخلاقی دارند. هرگاه با یک سری گزینه برای انتخاب روبه‌رو هستیم، انتخاب شما تنها بر اساس ملاحظات عملی نخواهد بود؛ بلکه بحث‌های اخلاقی شدیدی نیز شکل می‌گیرد. اگر ندانید بر چه اساسی مؤسسات و سازمان‌های سرمایه‌داری را رد می‌کنید، نمی‌توانید درک کنید بر چه اساسی باید جایگزین‌های آن را بپذیرید یا رد کنید.

بدون یک بنیان هنجاری قوی و دقیق، سوسیالیست‌ها هیچ مبنایی برای گرفتن چنین تصمیماتی ندارند. اگر این پایه وجود نداشته باشد، وقتی اخلاق کنار گذاشته شود، تنها چیزی که باقی می‌ماند، قدرت خواهد بود. و آنچه

این جدال‌ها را تعیین می‌کند، داشتن اسلحه و داشتن بیشترین منابع است. این دقیقاً همان چیزی است که در جناح چپ باید با تمام توان از آن جلوگیری کرد.

بنابراین، اگرچه کوهن در این تصور که تنها چیزی که برای سوسیالیست‌ها باقی مانده، دفاع اخلاقی است، اشتباه می‌کند، تلاش گسترده او برای ارائه پایه‌ای محکم‌تر به سوسیالیست‌ها — برای فهم اینکه چرا باید برخی مؤسسات اجتماعی را بپذیرند یا رد کنند — کاملاً حیاتی بود. وظیفه ماست که این پایه را تا جای ممکن عمیق‌تر کنیم و در این مسیر، می‌توانیم از همکاری توانمندانه لیبرال‌های مساوات‌خواه بهره‌مند شویم، چرا که آن‌ها نیز به بسیاری از دیدگاه‌هایی که سوسیالیست‌ها پیش‌تر داشتند، رسیده‌اند، حتی اگر رسیدنشان کمی طول کشیده باشد. این همکاری می‌تواند افقی روشن برای ادامه مسیر سوسیالیسم واقع‌گرایانه و اخلاقی پیش روی ما بگشاید.

(1) Nick French

(2) Vivek Chibber

(3) Joseph Heath

(4) John Rawls

(5) G. A. Cohen

منبع:

<https://jacobin.com/2024/09/liberalism-marxism-cohen-rawls-workers>